

دعوت به سکوتِ فعالانِ تظاهرات همبستگی

از اسلاوی ژیتزک تا احمد داوود اوغلو

خبات مازیار

اسلاوی ژیتزک در نقدی که بر ماجرای شارلی ابدو نوشته حملات تروریستی اخیر را "حمله به جوهر آزادی هایمان" خوانده است. وی معتقد است که قضیه عبارت است از وسوسه ی درونی تعدادی از "شبه بنیادگرایانی" که در حملات اخیر با حمله به آزادی ها و ارزش های غربی در مقابل قسمتی از تمایلات درونی و قدرتمند خویش نسبت به این ارزش ها واکنش نشان داده اند و در نوعی سازوکار جبرانی به خشونت ترس آگین متوسل شده اند که مخاطب اصلی آن میل گریز ناپذیر خود آن ها به زندگی غربی است. در مقابل این بنیادگرایان دروغین، در دفاع از "ارزشهای اصیل لیبرالیسم همچون آزادی، برابری و غیره" - از آنجا که "لیبرالیسم به آن میزان قدرتمند نیست که از این ارزشها در برابر تهاجم بی امان بنیادگرایی پاسداری کند" - و "برای نجات این میراث کلیدی" ژیتزک اعلام می کند که: "لیبرالیسم به کمک برادرانه چپ رادیکال نیازمند است. این تنها راه برای شکست دادن بنیادگرایی است."

اسلاوی ژیتزک یکی از ستون های تحلیل خویش را بر اصل لاکانی فرامن - یا ابرخود - همچون نوعی قانون مستبد و وقیح استوار ساخته است. چیزی که برخلاف تصور و آموزه ی عامیانه ی مرسوم نه مسئول برقراری اخلاق و عامل تضمین کننده ی اطاعت از قانون بلکه در واقع نیرویی است که به فراسوی قانون گام می نهد و به سوژه فرمان می دهد تا هرچه بیشتر به دنبال لذت خود باشد. چهره ای عاری از هر گونه ترحم، مستبد و مطلقا شرکه هر قدر سوژه به خواست های وی تن دهد بیشتر در دام اراده ی آمرانه ی وی اسیر خواهد شد. اما این بکارگیری لاکان نه تنها به اسلاوی ژیتزک کمک نمی کند تا درکی جامع و ژرف از مسئله ی تروریسم و بنیادگرایی به دست آورد بلکه اتفاقا وی را به همان نتیجه ی پوشالی هدایت می کند که در پایان مقاله اش ذکر شده است: برادری و اتحاد چپ و راست.

نیازی نیست تا بر تناقضات معمول در موضع گیری های مختلف ژیتزک دقیق شویم تا نشان دهیم که تا چه اندازه آشفتگی های زمانه ی کنونی در یکی از مشهورترین نویسندگان و روشنفکران معاصر به بهترین شکل ممکن پدیدار شده است. برآستی چه کنایه ای در از یاد بردن اصل و قاعده ی مهم لاکانی در باب پیامدهای کنش های مان - بویژه آن دم که با آن ها روبرو می شویم و یارای پذیرش شان را نداریم - از سوی بزرگترین شارح معاصر لاکان نهفته است؟ همان قاعده ی معروف "بازگشت نامه به فرستنده" که توسط خود ژیتزک بارها تشریح و توضیح شده است و بی شک انتخاب نظری و مفهومی بسیار بهتری از مبحث "فرامن" برای درک و فهم خشونت های پاریس می توانست باشد. اگر بخواهیم از لاکان برای فهم پدیده

های مختلف بیاموزیم و همچنین لاکان را به شایستگی در خدمت تحلیلی انتقادی و جامع قرار دهیم، باید طبق آن اصل همیشگی برای تحلیلی اینچنین پیش برویم که میان درون‌مایه، روش و نظریه همبستگی و پیوندی راستین و درونی را کشف و آشکار می‌سازد. در این صورت به جای فرصت طلبی و خوش خدمتی در محضر لیبرال‌های غربی و کسب افتخار به حساب آمدن همچون یکی از "ما غربی‌ها" - و یا شاید در نهایت بدل شدن به یک "شبه غربی" شرم‌نده؛ تحلیل‌گر انتقادی سعی می‌کند تا دیالکتیک خشونت در زمانه و وضعیت کنونی را تبیین کند نه آنکه هم و غم خویش را بر اعلام وفاداری به "ارزش‌های اصیل لیبرالی و جوهر آزادی‌های مان" استوار سازد.

هرگونه تحلیلی که از ارتباط دیالکتیکی خشونت تروریستی در قلب اروپا و قلب تپنده‌ی خشونت در نظم امپریالیستی جهان سرباز زند لاجرم به چیزی جز انواع و اقسام تقلیل‌گرایی‌های روانشناختی، فرهنگی و ایدئولوژیک رایج بدل نخواهد شد. اگر لاکان در این باره حرفی برای گفتن داشته باشد، کمک به نشان دادن این نکته است که مازاد وقیحی که در تروریسم بنیادگرایان عامل فجایع پاریس به نمایش درآمد همان بازگشت بدیهی نامه به فرستنده‌ی اعظم انواع و اقسام خشونت‌های جهان کنونی است. در اینجا منظور از بازگشت نامه به فرستنده نباید در گِل تفسیر دلالت اولیه و صریحی چون پرداختن به چگونگی بازگشت نامه به فرستنده‌ی چون دولت سارکوزی گرفتار شود. برقرار کردن ارتباط میان اینکه کولیالی در ژوئیه ۲۰۰۹ به همراه ده جوان دیگر فرانسوی از سوی نیکلا سارکوزی - رئیس‌جمهور وقت فرانسه - به حضور پذیرفته شده بود تا نمایش تبلیغاتی گفتگوی مردمی در باره سیاست‌های کارآفرینی دولت سارکوزی اکران شود و این واقعیت که بنیانگذار شارلی ابدو فیلیپ وال از دوستان سارکوزی است و یا اینکه سردبیر مقتول شارلی، استفان شاربونیه دوست پسر وزیر دست راستی سارکوزی، ژانت بوگراب بوده است، حادثه‌ای است البته کنایی اما درخور علاقه و توجه ژورنالیست‌هایی که شیفته‌ی برقرار کردن ارتباط میان تصادفی‌ترین حوادث ممکن اند و نه تفکر دیالکتیکی که رونمایی از ضرورت پدیده‌ها و قواعد رخ دادن آن‌ها را هدف خویش قرار داده است؛ اینکه دولت فرانسه هنوز هم در حال گلاویز شدن با اشباح و نیروهای زیرزمینی است که از استعمار الجزایر و افریقا تا حمله به لیبی و سوریه به سویس باز می‌گردند نیز تنها بخشی از حقیقت است؛ اینکه به یاری مماشات غربی‌ها - و از جمله دولت فرانسه - هزاران جوان غربی برای دولت اسلامی در سوریه و عراق دست به آدم‌کشی می‌زنند؛ و اینکه درست وقتی داوود اوغلو در صف اول راهپیمایی همبستگی در خیابان‌های پاریس آخرین گام‌ها را بر می‌داشت صدها جوان غربی همچون حیات بومدین پس از عبور از فرودگاه استانبول و مرز ترکیه در بیابان‌های سوریه راهپیمایی مرگ را آغاز می‌کنند و ... تنها تجلی‌های مختلف این حقیقت دیالکتیکی در باب خشونت تروریستی است که فرستنده را گریزی از دریافت نامه‌ی خویش نیست. امپریالیسم سرمایه از استعمار و کودتا تا ریاضت‌کشی و نولیبرالیسم را می‌آفریند و زائده‌هایش نیز القاعده و داعش و یازده سپتامبر و جنایت شارلی ابدو.

هر تحلیلی که خشونت سوژکتیو و قابل مشاهده‌ی تروریستی را منفک از خشونت ابژکتیو و سمبولیک نظم امپریالیستی فهم و بحث کند چیزی جز طرفداری متعصبانه از یکی از طرف‌های سکه‌ی نظم مبتنی بر بی‌نظمی کنونی نخواهد بود. این بدان معنا نیست که هر تحلیل مبتنی بر این ارتباط خودبخود به فهم مسئله

نائل می شود، رعایت این مسئله تنها ملزومات اولیه ی نقد و تحلیل دیالکتیکی خشونت به معنای راستین آن را میسر می سازد، نقدی که راهی ندارد جز کوشش در راه: فهم کلیت اجتماعی حاکم، برقراری میانجی ها در تمامی سطوح، نشان دادن چگونگی در هم تنیدگی سه ضلعی کلیت امپریالیسم و سرمایه، جزئیات تروریسم دولتی و تروریسم غیردولتی و فردیت ماجراهای مورد بررسی، تبیین آفرینش متقابل خشونت های مختلف و تأثیرات بر سازنده ی آن ها و دگرگونی های همواره در حال زایش پدیده ها در دل این تعاملات و روابط و نیک پیداست که چنین تلاشی شاید بارها مشکل تر از نوشتن سریع مقاله ای است که بیشتر بخش های آن قبلا ده ها بار در کتب و مقالات مختلف تحلیل گر ذکر شده است، اما بی شک به نتایجی بس آموزنده تر و پر بارتر از نوشتاری ختم می شود که در نهایت به چیزی چون دوقلوی نظری و نامشروع تلاش شمار مهمی از عاملان، مشوقین و مشاورین تروریسم - از داوود اوغلو تا بنیامین نتانیا هو- در خیابان های پاریس برای قرار گیری در صف "ما هواداران و مدافعین ارزشهای اصیل لیبرالیسم همچون آزادی، برابری و غیره" بدل شده است.

اسلاوی ژیتک در این نوشتار - و نیز در بسیاری جاهای دیگر- به این تمایز میان "بنیادگرایان اصیل" و "شبه بنیادگرایان" متوسل شده و تروریست های بنیادگرا را -از یازدهم سپتامبر تا شارلی ابدو- به بدلی بودن و "فقدان اصالت" متهم می کند. به باور وی بنیادگرای اصیل نسبت به ارزش های غربی فاقد نه تنها رنجش و حسادت ابراز نمی کند که حاوی نوعی بی تفاوتی عمیق نسبت به شیوه زندگی ناباورمندان است: «وقتی که یک بودیست به یک هدونیست غربی برمی خورد، به ندرت [پیش می آید که او را] شماتت کند. او فقط از سر خیرخواهی یادآور می شود که جستجوی شخص هدونیست به دنبال شادی راهی به فنا است.» اینک ژیتک چه اصراری دارد که چنین دوگانه ی ناموجود و کاذبی درست کند آنقدر مهم نیست که دقت کنیم آن انسان دینداری که در کمال آرامش زندگی غرق در لذت های دنیوی یک هدونیست را تاب می آورد و بی آنکه خم به ابرو آورد از سر خیرخواهی او را راهنمایی می کند را نه بنیادگرا بلکه به نام راستین خویش یعنی چیزی چون یک لیبرال مسیحی بخوانیم. آن بنیادگرای دینی موهومی که راه خود را می رود و بنای آن ندارد تا اوضاع را -به زعم تمامی بنیادگرایان- به بنیان و اساس درست خویش برگرداند و آموزه ها و اصول تباه کننده ی غربی را خصم خویش نمی داند، تنها می تواند به عنوان آخرین اختراع اسطوره ای و افسانه ای بشر در کنار نمونه های کهنی از قبیل سیمرغ و ققنوس تلقی شود و نه در شمار تیپ های واقعی بنیادگرایان دینی. ژیتک هر قدر در رازورزی و افسانه پردازی در باب پدیده های جهان معاصر موفق شده است از -حتا- تکرار درس های آغازین تفکر دیالکتیکی در باب نیروی انقلابی و دگرگون ساز کلیت سرمایه عاجز مانده است. شاید به جای چنین تحلیل های تکراری و پارادوکسیکالی، حقیقت بیشتری در تبیین هایی نهفته باشد که بنیان های نظم موجود را نشانه رفته است، تحلیل هایی که به درخشان ترین شکل ممکن به ما یادآور می شوند که: «تمام مناسبات تثبیت شده و سخت منجمد، همراه با زنجیره ای از پیش داوری ها و نظرات کهنه و مقدس فرو می پاشند؛ و هر آنچه سخت است و استوار ذوب می شود و به هوا می رود. آن چه مقدس است نامقدس می گردد و سرانجام آدمی ناگزیر می شود با دیدگانی هشیار با شرایط واقعی زندگی و مناسبات خویش با نوع خود روبرو شود.» اینک "شبه بنیادگرایان" بهتر از ژیتک

سازوکارهای نظم موجود را درک کرده اند، همراه با دگرگونی های بی پایان پدیده ها در چرخه ی سرمایه داری تغییر یافته اند و چندان در بند اصالت گونه ی خویش نبوده اند، یکی از نشانه های راستین بودن آن ها و "شبه فیلسوف" بودن ژیزک نیست؟

ژیزک در پایان نوشتار خویش گزاره ی معروف هورکهایمر را در باب فاشیسم ذکر می کند - "آن هایی که نمی خواهند به صورت انتقادی درباره سرمایه داری حرف بزنند، باید درباره فاشیسم هم سکوت کنند" - و با بهره گیری از این حکم اعلام می کند آن ها که از دموکراسی لیبرال انتقاد نمی کنند باید در باب بنیادگرایی مذهبی سکوت کنند. کاری که نه تنها خود وی انجام نمی دهد بلکه در تناقضی عجیب و آشکار عکس آن را به انجام می رساند و تنها یک پاراگراف بالاتر "آزادی، برابری و غیره" را "ارزشهای اصیل لیبرالیسم" معرفی می کند!؟ ژیزک برای ثبت رکورد نگارش یکی از آشفته ترین و متناقض ترین متون و تحلیل های ممکن، درست پیش از دعوت به سکوت آن ها که بی تن دادن به نقد لیبرالیسم به نقد بنیادگرایی مذهبی مبادرت می ورزند، در اظهار نظری شگفت انگیز سنت لیبرالیسم را مفتخر به مالکیت تمامی ارزش هایی می کند که اگر نه در ضدیت با بنیادها و وجود لیبرالیسم، دستکم بی ارتباط با این سنت فکری-اقتصادی است. اینکه لیبرالیسم جز دفاع از حریم و آزادی های مالکیت خصوصی - بویژه در ساحت پراتیک و تاریخ کنش های این مکتب - دغدغه ای جدی در باب آزادی های همگانی و برابری داشته است و اینکه "آزادی، برابری و غیره" در زمره ی "ارزش های اصیل لیبرالی" قرار دارند، هرچه که باشد بی شک آن نقدی از لیبرال دموکراسی نیست که خود ژیزک امر به لزوم انجام آن داده است. نیکولاس پولانزاس زمانی در پاسخ به هورکهایمر گفته بود که عبارت وی اشتباه است زیرا به جای "سرمایه داری" باید گفت "هرکس علاقه ندارد در مورد امپریالیسم صحبت کند می بایست در باب فاشیسم سکوت کند"، حال که ژیزک نه از سرمایه داری، نه از امپریالیسم و نه حتا از لیبرالیسم در حادث شدن این فجایع سخنی به میان نمی آورد پس بهتر نیست ژیزک به حکم و توصیه ی خویش عمل کند، همبستگی و اتحاد خویش با برادران لیبرالش را در سکوت و خفا جشن بگیرد و درباره ی بنیادگرایی دینی حرفی نزند؟